

یادداشت های تاریخی ملاقات های علامه قزوینی و سید حسن تقی زاده با حضرت عبدالبهاء

برگرفته از سایت فرقه ضاله بهائیت

در میان نویسندگان و محققین ایران محمد قزوینی دارای شهرت و اعتبار خاصی است.

وی در ادبیات و تاریخ ایران دوره اسلامی پژوهش ها و تحقیقات فراوانی کرده و بخاطر عمق و صحت این تحقیقات از او با عنوان "علامه و استاد" یاد می شود.

محمد قزوینی در باره حیات رجال ادبی و علمی ایران و خاورمیانه نیز مقالاتی نگاشته که از آن جمله است "یادداشت های تاریخی" او تحت عنوان "وفیات معاصرین" که در مجله تاریخی - ادبی یادگار به سردبیری عباس اقبال آشتیانی در سال ۱۳۲۷ شمسی به طبع رسیده است. قسمت نهم یادداشت های مزبور به ذکر نفوسی که نامشان با حرف "ع" آغاز می شود اختصاص یافته و اولین عنوان حضرت عبدالبهاء "عباس افندی" است که در شماره ۶ و ۷ آن مجله مورخ بهمن و اسفند ۱۳۲۷ (ژانویه و فوریه ۱۹۴۹) به چاپ رسیده است.

محمد قزوینی ابتدا به شرح مختصری از تاریخ زندگی حضرت عبدالهء پرداخته و سپس داستان ملاقاتش را با هیکل مبارک در پاریس (اکتبر ۱۰۱۱) نگاشته است. همچنین وی از دوست دیرین و صمیمی خود سید حسن تقی زاده که در عرصه سیاست و دیپلماسی ایران و نیز تحقیقات ادبی و تاریخی صاحب نام و عنوان بود خواسته که او هم شرح دیدار خود را با حضرت عبدالهء در پاریس بنویسد و آن نوشته را ضمیمه مقاله خود نموده که در همان مجله یادگار به طبع رسیده است.

قابل تذکر است که محمد قزوینی و سید حسن تقی زاده هر دو با ادوارد براون مستشرق معروف بسیار مانوس بوده اند. براون از نام آورترین محققین در تحقیقات مربوط به دیانت بابی است و هم اوست که تألیف مشکوک و احتمالاً مجعولی را بنام کتاب نقطه الکاف در سلسله انتشارات گیب در لندن به طبع رساند. این کتاب بیشتر برای اثبات مقام و رتبه ای برای میرزا یحیی ازل به عنوان "وصی" حضرت باب است که دارای اغلاط فاحش تاریخی است و به برخی از آنها در کتاب کشف الغطاء که به دستور حضرت عبدالهء توسط جنابان ابوالفضل گلپایگانی و سید مهدی گلپایگانی نگاشته شده اشاره گردیده است. در سالهای اخیر نیز ایادی فقید امرالله جناب حسن بالیوزی کتابی به زبان انگلیسی موسوم به "ادوارد ج. براون و دیانت بهائی E.G.Browne and the Baha'I Faith" نگاشته، و در آن نکات مهم و حقایق تاریخی راجع به دوران پس از شهادت حضرت اعلی و دعوی ازل و فعالیت اصحاب و یارانش در استانبول را مشروحاً بیان داشته است. مطالعه این اثر نفیس شبهات مندرج در نقطه الکاف و سایر نوشته های ازلیان را رفع می کند. جالب آنست که به اقرار خود قزوینی در این خاطره (و نیز در منابع دیگر) مقدمه کتاب "نقطه الکاف" کاشانی را در ۷۸ صفحه که همه کس در ابتدا تصور می کرد از ناشر آن ادوارد براون است خود او (قزوینی) نگاشته است و ملاقات با حضرت عبدالهء پس از نشر این کتاب بوده است.

اما آنچه در نوشته های محمد قزوینی و تقی زاده به چشم می خورد لطف و عنایت حضرت عبدالهء در حق آنان است که هرچند به اقرار خودشان نسبت به امر و تاریخ آن خدمتی و محبتی ننموده و حتی قزوینی مشوق براون در

طبع نقطه الکاف، و خود نویسنده مقدّمه و مصحح آن بوده است، معهذ هیکل مبارک بدون ذکر گله و شکایتی به نهایت رأفت و محبت آنان را پذیرفته و لطف عمیمشان را شامل حال ایشان گردانده اند.

بهر حال چون این دو نوشته حدود پنجاه سال پیش در محیطی که آثار تعصبات جاهلیّه و خصومت بر علیه امر الهی در آن حکمفرما بوده به چاپ رسیده و از فحوای آن عظمت و جلال مرکز میثاق، و نکاتی مربوط به اقامتشان در پایتخت یکی از ممالک مترقی اروپا به چشم می خورد لذا درخور توجه و از جهت تاریخی مهمّ می باشد.

چون در این یادداشت ها از "تمدن الملک" به عنوان بهائی متمسک و متعصب یاد شده است. باید یادآور شود که مشارالیه به عنوان مترجم همراه هیکل مبارک بود ولی متأسفانه غرور و عوامل دیگر باعث انحراف او گردید و از امر دور افتاد.

عبّاس افندی (۱۲۶۰ - ۱۳۴۰ قمری) معروف به عبدالبهاء پسر ارشد میرزا حسینعلی نوری معروف به بهاءالله است. تولّد عبدالبهاء در شب پنجم جمادی الاولی سنه هزار و سیصد و دویست و شصت هجری قمری مطابق سنه ۱۸۴۴ میلادی بوده است در طهران در محله عرب ها در خانه شخصی بهاءالله، و مادرش که اولین زن بهاءالله است مشهور بوده به نوبه و ملقبه به ام الکائنات، و خود عبّاس افندی ملقب بوده است به غصن اعظم.

ازین زن یعنی نوبه پسر دیگری برای بهاءالله متولّد شده بوده است موسوم به میرزا مهدی و ملقب به غصن اطهر که در حیات پدرش بهاءالله در سنه هزار و دویست و هشتاد و شش قمری در سن ۱۹ سالگی در عکا فوت نموده است.

دومین زن بهاءالله زنی بوده است موسومه یا ملقبه به مهد علیا، و از این زن سه پسر برای بهاءالله بوجود آمده بوده است: اول میرزا محمد علی ملقب به غصن اکبر، دوم میرزا بدیع الله، سوم میرزا ضیاءالله. مابین این سه برادر با برادر چهارمشان عبّاس افندی صاحب ترجمه بعد از وفات پدر در خصوص جانشینی بهاءالله در ریاست بهائیه مخالفت بسیار شدیدی روی داد و از این جهت اتباع عبّاس افندی خود را ثابتین می خوانند و اتباع این سه برادر را ناقصین.

سومین زن بهاءالله زنی بوده مسمّاه به گوهر خانم و معروفه به حرم کاشی. از این زن بهاءالله جز یک دختر مسمّاه به فروغیه خانم اولاد دیگری نداشته است.

در اواسط سنه ۱۹۰۸ میلادی که انقلاب عثمانی و خلع سلطان عبدالحمید روی داد تمام منفین و محبوسین غیر حقوق عمومی آزاد شدند از جمله عبّاس افندی صاحب ترجمه بود که در رمضان ۱۳۲۸ (۹۱۰ میلادی) در دروازه عکا قدم بیرون نهاد و بنای مسافرت به اطراف را گذارد و ابتداء به مصر رفت و از آنجا به سویس و سپس به لندن و پس از آن به پاریس و از آنجا مجدداً به مصر و از آنجا در اوایل سنه ۱۹۱۲ میلادی از مصر به طرف آمریکای شمالی حرکت کرد و در اواسط همان سنه وارد نیویورک شد و پس از گردش و موعظه در بسیاری از شهرهای آمریکا بالاخره در اواخر سنه ۱۹۱۲ به اروپا مراجعت نمود و در ۱۴ دسامبر از سنه مذکوره به لیورپول وارد شد و از آنجا در جریان ۱۹۱۳ به آلمان و اتریش و مجارستان و بسیاری دیگر از بلاد اروپا سیاحت نمود و از آنجا در اواسط سنه ۱۹۱۳ به مصر و از آنجا به حیفا برگشت و آنجا را ازین تاریخ به بعد مقرّ نهائی خود قرار داد بجای عکا، و مجموع مدّت سفر عبدالبهاء از ماه رمضان سنه

۱۳۲۹ که از فلسطین به طرف مصر و اروپا و آمریکا سفر نمود تا محرم ۱۳۳۲ که مجدداً به فلسطین مراجعت کرد دو سال و سه ماه و چند روزی بود.

وفات عباس افندی صاحب ترجمه در بیست و هفتم ربیع الاول سنه هزار و سیصد و چهل مطابق ۲۸ نوامبر هزار و نهصد و بیست و یک میلادی بوده است در حیفا در سن ۷۸ شمسی و ۸۰ قمری، و در جبل کرمل بالای حیفا و مشرف بر آن در جنب مزار منسوب به باب مدفون شد.

پس از وفات عباس افندی جانشین او در ریاست بهائیه (چون اولاد ذکوری برای عباس افندی مدت ها قبل از وفاتش دیگر هیچ باقی نمانده بوده است و دو پسر صغیر او هردو در صغر سن یکی بعد از دیگری وفات کرده بوده اند) بر حسب وصیت خود او نواده دختری او شوقی افندی پسر ضیائیه خانم دختر صلیبی عباس افندی که زوجه آقامیرزا هادی بن آقاسید حسین بن حاجی میرزا ابوالقاسم بوده است (و این شخص اخیر یعنی حاجی میرزا ابوالقاسم برادر زن باب بوده است) بجانشینی او منتصب شد و این شوقی افندی از متخرّجین انیورسیتة اکسفورد بوده است در انگلستان و در سنه ۱۳۱۴ هجری متولد شده و در مرض موت عبدالبهاء وی هنوز در اکسفورد بوده است و خانواده او به تعجیل به اکسفورد نوشتند که وی را به اسرع مایمکن به حیفا برگردانند ولی بر اثر کندی های راه یک ماه بعد از وفات عبدالبهاء به حیفا رسید و اگر این تاریخ تولد او صحیح باشد پس او فعلاً یعنی در اسفند ۱۳۲۷ باید پنجاه و چهار سال داشته باشد.

شرح ملاقات من با عباس افندی (عبدالبهاء) در پاریس

در ششم اکتوبر ۱۹۱۱ میلادی راقم این سطور محمد بن عبدالوهاب قزوینی از کلاران ۱ سویس وارد پاریس شدم و به محض ورود به زکامی سخت مبتلا گشته قریب یک هفته در منزل ماندم و هیچ بیرون نرفتم لهذا از اخبار ارضی و سماوی به کلی محجوب مانده بودم. تا یک روز آقاسیدمحمد شیخ الاسلام گیلانی شوهر خواهر مرحوم میزا کریم خان رشتی و برادرش مرحوم سردار محیی که منزل من آمده بود در ضمن صحبت به من گفت خبر داری که عباس افندی رئیس بهائیان در پاریس است؟ گفتم نه و خیلی تعجب کردم. گفت بلی قریب دوازده روز است که در پاریس و منزلش هم نزدیک پاسی ۲ از محلات معروف پاریس است. من فوراً مکتوبی به دکتر محمدخان محلاتی از رفقای قدیمی پاریسی من و از بهائیان متجاهر معتقد بدین طریقه نوشته از او خواهش کردم که وسیله رفتن به منزل عباس افندی را اگر ممکن است برای من فراهم بیاورد و اگر لازم است رخصتی برای من از او بگیرد به خیال اینکه اینجا هم مثل عگا است که از قرار معروف ملاقات رئیس به توسط واسطه و بعد از کسب رخصت و اجازه باید باشد.

فردا ظهری (شنبه ۱۴ اکتوبر ۱۹۱۱) خود دکتر محمد خان مزبور به منزل ما آمده تقریر نمود که وسیله و واسطه و کسب اجازه هیچکدام از اینها لازم نیست:

هرکه خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو کب و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

قرار گذاشتیم که فردا صبح ساعت ۹ فرنگی آمده به اتفاق هم به منزل عبدالبهاء برویم. فردا صبحی (یکشنبه ۱۵ اکتوبر ۱۹۱۱ مطابق ۲۱ شوال ۱۳۲۹) دکتر محمد خان به منزل آمده به اتفاق بوسیله راه آهن زیر زمینی (مترو) وارد

منزل عبدالبهاء واقع در نمره چهار کوچه کامنونس ۲ شدیم- منزل وی در خانه عالی جدید البنائی است با تمام لوازم راحت جدید از آسانسور و برق و قالی در پلکان و تلفون و غیر ذلک و آپارتمان وسیعی است دارای شش هفت اتاق و شاید بیشتر و دو سالون و موبل های خیلی مجلل. وارد دالان آپارتمان که شدم دیدم در دالان متفرق دو به دو یا سه یا چهار هر دسته با یکدیگر مشغول صحبت اند و به آمد و رفت کسی توجهی ندارند. فوراً دانستم که مثل مجالس روضه خوانی ایران است که کسی به کسی نیست دعوت یا اخبار قبل الوقت یا کارت دادن یا استیذان و نحو ذلک هیچ در کار نیست. رفیق همراه من هم داخل یکی از آن اجتماعات سرپای دالان گشته تقریباً از نظر من گم شد. قریب شش دقیقه سرپا حیران مانند ایستاده نمی دانستم چه بکنم ناگاه نظرم به یکی از آشنایان پارساله پاریس خود ملقب به تمدن الملک افتاد که جوانی است از اهل شیراز و بهائی متصلبی است، به طرف او رفتم و او هم همینکه مرا دید فوراً به طرف من آمد و دست داد. من گفتم چطور باید خدمت عبدالبهاء رسید؟ گفت همین الآن در سالون تشریف دارند بفرمائید سالون. این را گفت و فوراً یک صندلی برد و در سالون، بعد از نیم دقیقه برگشت و گفت بفرمائید. من داخل سالون شدم چشمم به عبدالبهاء افتاد بلا تأمل او را شناختم زیرا که عکسش را سابق مکرر در بعضی مجله ها و روزنامه ها و در بعضی کتب دیده بودم و چشمم آشنا با قیافه او بود. عمّامه بسیار کوچک مولوی بلکه به عباره اصح یک دور فقط پارچه سفیدی روی یک فینه سفید پیچیده بر سر، و یک لبّاده بسیار وسیع (آبدست) قهوه ای رنگ با آستین های بسیار فراخ بر تن با ریش و ابروهای سفید مانند پنبه، و چشم های درخشان تیزبین و جهره قوی مردانه، تقریباً از جنم صورت تولستوی، در روی یک صندلی مخملی ۴ در بالای سالون پشت به پنجره نشسته و اطراف سالون (چون دو سالون بود تو در تو یکی بزرگتر که خود او فعلاً آنجا بود و یکی دیگر کوچک) زن و مرد ایرانی و مصری و آمریکائی و انگلیسی و فرانسوی و غیرهم قریب به سی و پنج نفر بود، که بیشترشان زن بودند، روی صندلی ها همه سرپا گوش صامت و ساکت نشسته، ابداً صدائی و حسّی از کسی بلند نمی شد. مخصوصاً ایرانی ها غالباً با کلاه ایرانی و دست های همه بر سینه مثل مجسمه بی حرکت و راست نشسته بودند کأنما علی رؤسهم الطیر، و نگاه ایشان هرکسی به شخص خودش بود و فی الواقع ممکن بود شخص ایشان را به مجسمه اشتباه کند از بس بی حرکت و بی صدا و بی علامات حیات بودند.

من آهسته وارد شده سلامی کرده خواستم همان پائین سالون بزرگ بنشینم فوراً عباس افندی برخاسته تواضع نمایانی از من نموده گفت: "بالا بفرمائید، بالا بفرمائید." من قدری بالاتر رفته خواستم بنشینم باز گفت: "بالا بفرمائید، اینجا بفرمائید." و صندلی را بالای دست خود در طرف راست خود اشاره کرده من برای اینکه او ایستاده نماند فوراً رفته آنجائی که نشان داده بود نشستم، قریب دو سه دقیقه احوال پرسی گرمی از من کرد که عین عبارتش یادم نیست و گفت من جوای احوال شما بودم گفتند که شما در پاریس نیستید، من قدری تعجب کردم که او از کجا مرا می شناخته است که در غیاب من از پاریس احوالپرسی کرده است. بعد به فکر رسید که این فقره شاید نوعی جنگ زرگری بوده است برای اینکه موافقی بر موافقین خود بزعم خود بیفزایند به این معنی که چون مسیو دریفوس ۵ از اینکه نقطه الکاف را من چاپ کرده ام و متن فارسی آن را نیز تصحیح نموده و مقدمه فارسی آن را از مقدمه انگلیسی همین کتاب ونیز از سایر نوشتجات مرحوم ادوارد براون بر آن افزوده ام به کلی مسبوق بوده است لهذا به محض اینکه من اذن دخول خواسته ام به عبدالبهاء گفته بوده که این شخص که الآن اذن دخول می طلبد همان ناشر نقطه الکاف بسیار منفور شماست، ولی وقتی که وارد شد شما برای جلب قلب او هیچ به روی او نیاوردید، لکن او (یعنی دریفوس) برای اینکه در سالون در آن دقیقه حاضر نباشد از در دیگر بیرون رفته و پس از ورود من باز وارد شد و با چشم با من تعارفی نمود مثل اینکه الآن از خارج وارد می شود.

عبدالبهاء فوراً توجه به او نموده از قرینه معلوم شد که مشغول نطق بوده اند یعنی عبدالبهاء به فارسی نطقی می کرده مشتمل بر مواعظ و تبلیغ و سایرین سراپا گوش استماع می کنند، و مترجم نطق فارسی به فرانسه دریفوس بوده است. ولی دریفوس گفت من خجالت می کشم ترجمه کنم در حضور میرزامحمد که از دوستان قدیم ما و خیلی عالم است

عبدالبهاء رویش را به من کرده گفت: "مشغول صحبتی با حضرات بودیم بعد از صحبت مفصلاً خدمت شما می رسم. اگر میل دارید برای حضرات ترجمه کنید که "بنی اسرائیل در تیه ظلمت فرو رفته بودند..." من گفتم به واسطه اینکه تازه وارد شده ام مانع از این کار است، خوب است همان آقای دریفوس ترجمه بفرمایند. عباس افندی دنباله نطق خود را گرفته جمله به جمله با فارسی فصیح شمرده می گفت و دریفوس حاصل آن جمله را به فرانسه ترجمه می کرد و غالباً ترجمه خیلی دور از لفظ بود و به زحمت می توان گفت ربطی با اصل مطلب عباس افندی داشت و بایستی با سریشم آن ترجمه را به این جمله چسبانند.

باری مضمون سخنان او از آنجا که من شنیدم بطور اختصار این بود که بنی اسرائیل در قعر ظلمت فرو رفته بودند و با یکدیگر دائماً در جنگ و نزاع و جدال بودند و آلهه متعدّد می پرستیدند، خداوند حضرت موسی را برای هدایت ایشان فرستاد و ایشان را از وادی ضلالت به شاهراه هدایت رسانید. پس از قرون عدیده به واسطه دنیاپرستی علمای بنی اسرائیل مذهب حضرت موسی فاسد گردید و آلت جلب منفعت کشیشان گشت لهذا حضرت عیسی روح الله ظاهر گردید و جان خود را در سر این کار گذارد... و کذلک حضرت رسول و سپس بزعم ایشان سید علی محمد باب و بهاءالله و خود او الخ...

باری پس از اتمام این نطق دست مرا گرفته به آن سالون کوچکتر دیگر درجنب این سالون بزرگ برد و مبلغی با هم صحبت های متفرقه غیرمذهبی کردیم، و من چند سؤال راجع به اسمعیلیه (چون در آن حین مشغول طبع جلد سوم جهان گشای جوینی بودم که عمده موضوعاتش در خصوص اسمعیلیه است) از او کردم یعنی اسمعیلیه فعلی شامات، او همه را جواب متین صحیح داد. بعد چند سؤال از او در باب ازلیان کردم دیدم فوراً اخم او در هم رفت و از آنها همیشه به "یحیائیان" تعبیر می کرد و هرگز ایشان را "ازلیان" نمی گفت. بعد از او پرسیدم اینکه در ایران معروف است که جسد باب را به دستور العمل حضرتعالی از اطراف طهران به جبل کرمل مشرف بر حیفا آورده اند و آنجا دفن کرده اند راست است؟ صریحاً واضحاً جواب داد که بلی من در سنه فلان (که راقم این سطور فعلاً سنه آن بخاطر نمی آید) این قضیه را اجرا کردم.

باری بعد از صحبت های متفرقه مرا به ناهار نگاه داشت و از جمله غذای سر سفره آبگوشت بسیار لذیذی بود با نخوهای بسیار پزای اعلی که در پاریس وجودش بسیار نادر است، و چندین مرتبه دیگر هم چه منزل او و چه منزل دریفوس و زوجه اش مسز بارنی دریفوس با حضور عباس افندی ناهار یا شام مهمام بودم، تا اینکه از پاریس خارج شد.

در همان اوقات که من در پاریس به ملاقات عبدالبهاء نایل شدم جناب آقای سید حسن تقی زاده سفیر سابق ایران در لندن در همانجا تشریف داشتند و ایشان نیز به ملاقات او رفتند و او با نهایت تجلیل و احترام ایشان را پذیرفت و من اکنون در طهران از ایشان خواهش نمودم که آنچه از آن ملاقات الآن به خاطر ایشان مانده است مرحمت فرموده برای

درج در مجله یادگار بر روی چند صفحه کاغذ مرقوم دارند، ایشان نیز به عادتشان در مسارعت در امور نافعۀ علمیه خواهش مرا بجا آوردند و فصل ذیل رامرقوم فرمودند که ذیلاً به عین عبارت درج می شود:

تفصیل ملاقات آقای تقی زاده با عبدالبهاء

"ظاهراً در اواخر سال ۱۹۱۱ مسیحی بود که این جانب از استانبول، که در آنجا از اول فوریه سال مزبور به این طرف توقف داشتم، بنا به دعوت مرحوم حاج علی قلیخان سردار اسعد بختیاری به پاریس رفتم و مدت کمی (گویا دو یا سه هفته) در پاریس بودم (در این بین سفری چند روزه به لندن نموده و به پاریس برگشتم و بعد باز از پاریس به استانبول عودت نمودم) این اوقات مقارن اولتیماتوم های مشهور روس به ایران برای اخراج مستر شوستر آمریکائی بود که عواقب وحشتناک آن و کشتار تبریز و دار زدن ثقة الاسلام در روز عاشورای سال ۱۳۳۰ قمری هجری مساوی با ۳۱ دسامبر ۱۹۱۱ مسیحی در موقع ورود من به استانبول مسموع شد.

در موقع بودن من در پاریس روزی بر حسب وعده به دیدن عباس افندی عبدالبهاء رئیس فرقه بهائیان رفتم و مشارالیه صبح یکی از روزها که تاریخ تحقیقی آن در خاطر من نیست و همان مصادف یادداشت های روس به ایران بود مرا در منزل خود که عمارتی پاکیزه بود (می گفتند به ماهی چهارهزار فرانک یعنی ۱۶۰ لیره طلای انگلیسی کرایه کرده) پذیرفت. از دهلیز به اطاق بزرگی که گویا محل پذیرائی عمومی و خطابه های او بود داخل شده و از آنجا نیز به اطاق کوچکتر دیگری که اطاق خواب او بود رفتم. در آن اطاق خواب خیلی عالی مرا به گرمی پذیرفت و تا حوالی ظهر صحبت کردیم.

در این بین جمعی در اطاق بزرگ به انتظار بیرون آمدن او جمع شده بودند و چون پذیرائی عمومی او قدری دیر شد مسیو دریفوس یهودی فرانسوی از اتباع خاص او توی اطاق خواب آمد و دست به سینه ایستاده گفت: "نفوس منتظرند." عبدالبهاء اعتنا زیادتی نکرده گفت: "باشد" و باز دنباله صحبت با مرا گرفت. از مطالبی که خاطر من می آید صحبت شد یکی آن بود که من از او پرسیدم که از قرار معلوم شما طالب آزادی در ایران هستید و از این جهت آیا سزاوار نیست که اتباع شما به دستور شما در مواقع لازمه به آزادی طلبان سیاسی ایرانی (غیر بهائی) همراهی و مساعدت کنند مثلاً در انتخابات و غیره؟ جواب داد که ما اصولاً آزادی را دوست داریم برای اینکه نعمتی از نعم الهی است و نزد خدا مطلوب است ولی نه برای اینکه آزادی به پیشرفت و انتشار امر ما کمک می کند بلکه بالعکس امر ما در محیط غیر آزاد بهتر پیشرفت می نماید. مطلب به معنی نقل شد و عین عبارات در خاطر من نیست. بعد از چند روز آقایان میرزا اسدالله (معمّم و به لباس قدیم) و میرزا عزیزالله خان و رقاء (که در بانک روس در طهران مستخدم بود) از اصحاب عبدالبهاء به دیدن من آمدند و از جانب عبدالبهاء پیغام مودت آورده گفتند آقا خواهش دارند شبی برای شام آنجا تشریف بیاورید. من هم اجابت کردم و در شب موعود رفتم. در موقع آمدن میرزا اسدالله و عزیزالله خان پیش من، آنها از علاقه شدید عبدالبهاء به ایران و استقلال آن صحبت نموده و گفتند آقا دائماً می پرسد در روزنامه ها چه خبر تازه است و نگران است یعنی از جهت اولتیماتوم روس. (گمان کردم که این حرفها را بیشتر از بابت عادت آن طایفه به صحبت مطابق مذاق هرکس و جلب قلوب از این راه می گفتند و چون مرا متعصب در وطن دوستی تشخیص داده بودند که تمام فکر و ذکرم معطوف آن مطلب است این جنبه آقا را ابراز می کردند اگرچه البته شاید واقعاً هم عبدالبهاء به استقلال ایران بی علاقه نبوده است)

شبی که منزل عبدالبهاء برای شام رفتم بارندگی بود و در ساعت هشت بعد از ظهر که عزیمت کردم در خیابان ها وسیله نقلیه به سهولت بدست نیامد و اندک تأخیری شد وقتی که آنجا رسیدم (شاید هشت و ربع یا هشت و نیم) دیدم عبدالبهاء با اصحاب خود منتظر من است و در آن مجلس علاوه بر میرزا اسدالله خان، تمدن الملک هم حضور داشت لکن چیزی که باعث تعجب من شد این بود که از شام خبری نشد و همینطور تا مدتی مشغول صحبت شدیم من که تصور می کردم شام درست در ساعت هشت صرف می شود (بنا بر معمول فرنگستان) و گرسنه هم بودم متحیر شدم و چون هرچه منتظر شدم خبری از شام نشد تصور کردم که منة دیرتر رسیده ام و شام را خورده اند. بعد از ساعتی عزیرالله خان و من و عبدالبهاء همانطور دامنۀ صحبت را گرفتیم گاهی بواسطه گرسنگی و قصد احتراز از مزاحمت زیاد خواستم بروم ولی رو درباستی مانع شد. عاقبت بعد از مدتی شاید در حدود ساعت یازده آقایان اصحاب باز یگان یگان پیدا شدند و نزدیک به نیمه شب شام خبر کردند و سفره ای مشحون به غذاهای لذیذ از آن جمله پلو مخلوط به قیمه (که گویا پلو اسلامبولی یا اسم دیگر دارد) گسترده شد، پس از صرف غذا باز به اطاق اولی برای صحبت و صرف قهوه رفتیم و پس از اندکی که قهوه صرف شد آثار کسالت در عبدالبهاء ظاهر شد و یکی از اصحاب او آهسته به من گفت که وی عادت دارد بلافاصله بعد از شام می خوابد و از اینجا معلوم بود که زندگی او با عادت ایرانی است. پس من برخاستم، ولی او پرسید که آیا اتومبیل دارید؟ گفتم پیدا می کنم. ولی قبول نکرد، و با آنکه خواب آلود بود اصرار کرد که منتظر باشم تا یکی از گماشتگان او برای من تاکسی بیاورد، و آوردند و سوار شده به منزل برگشتم.

صحبت های او در آن شب شیرین و دلکش بود، صحبت مذهبی چندان به میان نیاورد و از اوایل عمر خود حرف زد و یاد از بچگی خود کرد و گفت که مادرم یک دو قرانی یا پول نقره به گوشه دستمال گره زد و به من داد که بروم و آذوقه بخرم، وقتی که در کوچه می رفتم در بازارچه کربلائی عباسعلی طهران یکی از بچه ها فریاد کرد که اینک بچه بابی و لذا اطفال به من هجوم آوردند که بزنند و من خیلی ترسیدم و فرار کردم آنها دنبال نمودند تا خود را به کریاس (هشتی) خانه پدر صدرالعلماء (یعنی ظاهراً پدر صدرالعلماء و آقامیرزا محسن داماد سید عبدالله بهبهانی که در اوایل مشروطیت معروف بودند یا شاید جد آنها) انداختم و در آن کریاس نیمه تاریک آنقدر ماندم تا کوچه خلوت شد و به خانه برگشتم و مادرم نگران شده بود.

از اتفاقات آن شب آن بود که پس از رفتن اصحاب عبدالبهاء به گردش که من و او تنها ماندیم موقعی کلفت فرانسوی آمد و به او گفت شما را پای تلفن می خواهند. از من پرسید چه می گوید و من ترجمه کردم. جواب داد که عزیرالله خان را پیدا کنید و بگوئید پای تلفن برود. من باز ترجمه کردم. خدمتکار جواب داد که در منزل نیست. گفت تمدن برود. خدمتکار گفت او هم نیست، و عاقبت عبدالبهاء مجبور شد و پای تلفن رفت (ظاهراً یک زن امریکائی بهائیه که فارسی می دانست صحبت می کرد) و وقتی که نزد من برگشت گفت این اولین مرتبه در عمرم بود که با تلفن حرف زدم، و نیز شرحی از خدمتکار فرانسوی خود نقل کرد که نامزدی دارد و همیشه کاغذ می نویسد و حالا چند روز است از او کاغذی نیامده و این دختر دائماً گریه می کند و همه را از گریه به ستوه آورده و خود عبدالبهاء او را تسلی داد و گفته کاغذ به تو می رسد ولی دختر آرام نگرفته است.

عبدالبهاء شخصاً بسیار مؤدب و معقول و به قول معرف "مبادی آداب" بود و در ملاقات کنندگان تأثیر خوب داشت و به واسطه اهتمامی که به نظافت و رعایت رسوم و آداب فرنگی داشت آبرومند بود وقتی که با عبا و قبای سفید خیلی

تمیز در خیابان ها یا باغ راه می رفت توجه مردم فرانسه را جلب می کرد. نسبت به اینجانب هم به احترام وادب رفتار می کرد و در ملاقات اول وقتی که از اطاق خواب بیرون آمده از اطاق بزرگ که جمعی بودند رد شد و بیرون رفتم یکی از اصحاب او در دهلیز خانه به من گفت که آقا فرموده اند ما به مردم بگوئیم که شما شخص مصری هستید و کسی از آمدن شما پیش ایشان مطلع نشود.

لکن بعد از چندی در اواخر سال ۱۹۱۲ و اوائل سال ۱۹۱۳ مسیحی که او در لندن بود و من هم بودم دیگر او را ندیدم و بعد شنیدم که به او از دوستی من با مرحوم پروفیسور ادوارد براون چیزی گفته اند و او که باطناً نسبت به مرحوم براون از جهت طبع و نشر کتاب نقطه الکاف و بعضی نوشته های او ملول بود این ملال خاطر را نسبت به من بسط داد و الله اعلم.

ظاهراً شبی که پیش عبدالبهاء رفتم او از عزیزالله خان پرسید که در روزنامه تان و غیره از ایران چه خبر است."

یادداشت ها

1 – Clarens. 2 – Passy. 3 – 4, rue camoens. 4 – Fauteuil.

۵ – Hippolyte Dreyfus یکی از یهودیان فرانسه بود که بهائی شده و به واسطه اینکه وکیل دعاوی و نطاق خوبی است نماینده عام بهائیان پاریس است و احتمال قوی می دهم که الآن جزو احیا نباشد و چندین سال باشد که مرحوم شده باشد.